

دوازدهم ربیع الاول ورود پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) به مدینه

<"xml encoding="UTF-8?">



هجرت پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) به مدینه

با پیشرفت سریع اسلام در شهر یثرب، مقدمات هجرت رسول خدا (صلی الله علیه و آله) و مسلمانان مکه بدان شهر فراهم شد. زیرا مشرکین مکه روز به روز دایره فشار و شکنجه را به مسلمانان تنگ تر کرده و آنها را بیشتر می‌آزدند تا جایی که به گفته مورخین بعضی را از دین خارج کردند. رسول خدا (صلی الله علیه و آله) نیز در مشکل عجیبی گرفتار شده بود از طرفی ابیطالب و خدیجه دو پشتیبان و حامی داخلی و خارجی خود را از دست داده و این دو حادثه دشمنان را نسبت بدان حضرت بی‌باکتر و جسورتر ساخته بود و از طرف دیگر دیدن و شنیدن این مناظر رقت باری را که مشرکین نسبت به پیروانش انجام می‌دادند طاقتش را کم کرده و از جانب خدای تعالی نیز مأمور به تحمل و صبر می‌بود. نفوذ اسلام در شهر یثرب فرج و گشایش بزرگی برای رسول خدا (صلی الله علیه و آله) و مسلمانان بود و پیغمبر خدا (صلی الله علیه و آله) به مسلمانان دستور داد هر یک از شما که تحمل آزار اینان را ندارد به نزد برادران خود که در شهر یثرب هستند، برود.

نخستین مهاجر

پس از این دستور نخستین خانواده ای که عازم هجرت به شهر یثرب گردیدند، ابو سلمه بود که از آزار مشرکین به تنگ آمده بود و قبلاً نیز یک بار به حبشه هجرت کرده بود. پس از این رخصت همسرش ام سلمه را (که بعدها به همسری رسول خدا صلی الله علیه و آله درآمد) با فرزندش سلمه برداشت تا به سمت یثرب حرکت کند. قبیله ام سلمه - یعنی بنی مغیره - همین که از ماجرا با خبر شدند سر راه ابو سلمه آمده و گفتند: ما نمی‌گذاریم ام سلمه را با خود ببری و ابو سلمه هر چه کرد نتوانست آنها را قانع کند و همسرش را همراه ببرد و سرانجام ناچار شد ام سلمه را با فرزندش سلمه نزد آنها گذارده و خود به تنهایی از مکه خارج شود.

از آن سو قبیله ابو سلمه - یعنی بنی عبد الاسد - وقتی شنیدند فرزند ابو سلمه در قبیله بنی مغیره است پیش آنها آمده گفتند: ما نمی گذاریم فرزندی که به ما منتسب است در میان شما بماند و پس از کشمکش زیادی که کردند دست سلمه را گرفته و به همراه خود بردند.

ام سلمه نقل کرده: که این ماجرا نزدیک به یک سال طول کشید و در طول این مدت کار روزانه من این بود که هر روز صبح از خانه بیرون می آمدم و در محله ابطح می نشستم و تا غروب در فراق شوهر و فرزندم گریه می کردم تا روزی یکی از عمو زادگانم از آنجا گذشت و چون وضع رقت بار مرا مشاهده کرد پیش بنی مغیره رفت و به آنها گفت: این چه رفتار ناهنجاری است؟ چرا این زن بیچاره را آزاد نمی کنید، شما که میان او و شوهر و فرزندش جدایی انداخته اید؟

اعتراض او سبب شد تا مرا رها کرده گفتند: اگر می خواهی پیش شوهرت بروی آزادی!

بنی عبد الاسد نیز با اطلاع از این جریان سلمه را به من برگرداندند، و من هم سلمه را برداشته با شتری که داشتم تنها به سوی مدینه حرکت کردم و به خاطر تنهایی و طول راه، ترسناک و خائف بودم ولی هر چه بود از توقف در مکه آسانتر بود، و با خود گفتم که اگر کسی را در راه دیدم با او می روم.

چون به تنعیم (دو فرسنگی مکه) رسیدم به عثمان بن طلحه - که در زمره مشرکین بود - برخوردم و او از من پرسید: ای دختر ابا امیه به کجا می روی؟

گفتم: به یثرب نزد شوهرم!

پرسید: آیا کسی همراه تو هست؟

گفتم: جز خدای بزرگ و این فرزندم سلمه دیگر کسی همراه من نیست. عثمان فکری کرد و گفت: به خدا نمی شود تو را به این حال واگذارد، این جمله را گفت و مهار شتر مرا گرفته به سوی مدینه به راه افتاد و به خدا سوگند تا به امروز همراه مردی جوانمردتر و کریمتر از او مسافرت نکرده بودم، زیرا هر وقت به منزلگاهی می رسیدیم شتر مرا می خواباند و خود به سویی م رفت تا من پیاده شوم، و چون پیاده می شدم می آمد و افسار شتر مرا به درختی می بست و خود به زیر درختی و سایبانی به استراحت می پرداخت تا دوباره هنگام سوار شدن که می شد می آمد و شتر مرا آماده می کرد و به نزد من می آورد و می خواباند و خود به یک سو می رفت تا من سوار شوم و چون سوار می شدم نزدیک می آمد و مهار شتر را می گرفت و راه می افتاد، و به همین ترتیب مرا تا مدینه آورد و چون به «قباء» رسیدیم به من گفت: برو به سلامت وارد این قریه شو که شوهرت ابا سلمه در همین جاست. این را گفت و خودش از همان راهی که آمده بود به سوی مکه بازگشت.

به ترتیبی که گفته شد مسلمانان به طور انفرادی و دسته دسته مهاجرت به یثرب را آغاز کردند و البته این مهاجرت ها نیز غالباً در خفا و پنهانی انجام می شد و اگر مشرکین مطلع می شدند که فردی یا خانواده ای قصد مهاجرت دارند از رفتن آنها جلوگیری می کردند و حتی گاهی به دنبال آنان تا مدینه می آمدند و با حيله و نیرنگ آنها را به مکه باز می گردانند، چنانکه ابن هشام در اینجا نقل می کند که عیاش بن ابی ربیع به همراه عمر به مدینه آمد و چون ابو جهل و حارث بن هشام که از نزدیکان او بودند از مهاجرت او مطلع شدند، به تعقیب او از مکه آمدند و برای اینکه او را حاضر به بازگشت کنند بدو گفتند: مادرت از هجرت تو سخت پریشان و ناراحت شده تا جایی که نذر کرده است تا تو را نبیند سرش را شانه نزند و زیر سقف و سایه نرود؟

عیاش دلش به حال مادر سوخت و آماده بازگشت شد و با اینکه یکی به او گفت: اینان می خواهند تو را گول بزنند و حيله ای است که برای بازگرداندن تو طرح کرده اند ولی عیاش قانع نشد و به همراه آن دو از مدینه بیرون

آمد و هنوز چندان از شهر دور نشده بودند که آن دو عیاش را سرگرم ساخته و بر وی حمله کردند و دستگیرش نموده با دستهای بسته وارد مکه اش ساختند و در جایی او را زندانی کرده و تحت شکنجه و آزارش قرار دادند تا اینکه مجددا وسیله ای فراهم شد و او به مدینه آمد.

مصادره اموال

روز به روز بر تعداد مهاجرین افزوده می شد و تدریجا مکه داشت از مسلمانان خالی می گردید. مشرکین با خطر تازه ای مواجه شده بودند که پیش بینی آن را نمی کردند زیرا تا به آن روز فکر می کردند با شکنجه و تهدید و اذیت و آزار می توان جلوی پیشرفت اسلام را گرفت، اما با گذشت زمان دیدند که این شکنجه و آزارها و شدت عملها نتوانست جلوی تبلیغات رسول خدا (صلی الله علیه و آله) را بگیرد. در آغاز مهاجرت افراد تازه مسلمان نیز خطری احساس نمی کردند اما وقتی که دیدند مسلمانان پناهگاه تازه ای پیدا کرده و شهر یثرب آغوش خود را برای استقبال اینان باز نموده با پیشرفت سریعی که اسلام در خود آن شهر و میان مردم آنجا داشته است، چیزی نخواهد گذشت که حمله انتقامی مسلمانان از همان جا شروع خواهد شد و با نیرو گرفتن آنها و پیوند مهاجر و انصار در شهر یثرب پاسخ آن همه اهانت ها و قتل و آزارها را خواهند داد، از این رو به فکر مصادره اموال مسلمانان افتاده و خواستند از این راه جلوی هجرت آنان را بگیرند و آنها را از هر سو تحت فشار و شکنجه قرار دهند.

مثلا درباره صهیب می نویسند: وی مردی بود که او را در روم به اسارت گرفته و به مکه آورده بودند و در مکه به دست شخصی به نام عبد الله بن جدعان آزاد گردید، این مرد در همان سالهای اول بعثت رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به دین اسلام گروید و جزء پیروان رسول خدا (صلی الله علیه و آله) گردید، و شغل او تجارت و سوداگری بود و از این راه مال فراوانی به دست آورد، مشرکین مکه او را هر روز به نوعی اذیت و آزار می کردند تا جایی که صهیب ناچار شد دست از کار و کسب خود بکشد و مانند مسلمانان دیگر به یثرب مهاجرت کند و در صدد برآمد تا مالی را که سالها تدریجا به دست آورده با خود به یثرب ببرد.

هنگامی که مشرکین خبر شدند وی می خواهد به یثرب برود سر راهش را گرفته گفتند: وقتی تو به این شهر آمدی مردی فقیر و بی نوا بودی و این ثروت را در این شهر به دست آورده و اندوخته ای و ما نمی گذاریم این مال را از این شهر بیرون ببری.

صهیب گفت: اگر از مال خود صرف نظر کنم جلوم را رها می کنید؟

گفتند: آری!

صهیب گفت: من هم آنچه دارم همه را به شما واگذار کردم. و بدین ترتیب خود را از دست مشرکین رها ساخته و به مدینه آمد.

و یا درباره قبیله بنی جحش می نویسند که آنها هنگامی که خواستند به برادران مسلمانان خود بپیوندند همه افراد خانواده و اثاثیه منزل را هم همراه خود بردند و خانه های خود را قفل کردند به امید آنکه روزی بدانجا بازگشته و یا اگر نیازمند شدند آنها را فروخته و در شهر یثرب یا جای دیگری به جای آنها خانه و سکنا بخرند.

اما ابو سفیان - یکی از بزرگان مکه و رئیس بنی امیه - وقتی از ماجرا خبردار شد با اینکه با بنی جحش هم پیمان و هم سوگند بود خانه های آنها را تصاحب کرده و به عمرو بن علقمه - یکی دیگر از سرکردگان مکه - فروخت و پول آن را نیز برای خود ضبط کرد.

این خبر که به گوش عبد الله بن جحش - بزرگ بنی جحش - رسید متاثر شده پیش رسول خدا (صلی الله علیه و آله) آمد و شکوه حال خود بدو کرد و حضرت بدو اطمینان داد که خدای تعالی در بهشت به جای آنها خانه هایی به بنی جحش عطا فرماید و او راضی شده بازگشت.

این سختگیریها و شدت عملها بیشتر به خاطر آن بود که به قول معروف زهر چشمی از دیگران بگیرند و به آنها بفهمانند در صورت مهاجرت به یثرب با چنین عکس العملها و واکنشهایی مواجه خواهند شد، و گرنه امثال ابو سفیان با آن همه ثروت و مستغلاتی که داشتند به این گونه اموال و درآمدهایی که باعث ننگ و عار خود و دودمانشان می گردید، احتیاجی نداشتند.

اما این سختگیریها نیز کوچکترین تزلزلی در اراده مسلمانان ایجاد نکرد و نتوانست جلوی هجرت آنها را بگیرد، از این رو مشرکین خود را برای تصمیمی قاطع تر و سخت تر آماده کردند و به فکر نابودی رهبر این نهضت مقدس یعنی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) افتاده و با تمام مشکلات و خطرهایی که این راه داشت ناچار به انتخاب آن شدند.

و شاید ترس و بیمشان بیشتر برای این بود که ترسیدند خود محمد (صلی الله علیه و آله) نیز به آنها ملحق شود و تحت رهبری و لوای او به مکه بتازند و تمام مظاهر بت پرستی و سیادت آنها را از میان ببرد.

اجتماع در دار الندوه

پیش از این در احوالات اجداد پیغمبر گفته شد: قصی بن کلاب جد اعلای رسول خدا (صلی الله علیه و آله) پس از اینکه بر تمام قبایل قریش سیادت و آقایی یافت از جمله کارهایی که در مکه انجام داد این بود که خانه ای را برای مشورت در اداره کارها و حل مشکلات و پیش آمدها اختصاص داد و پس از وی نیز بزرگان مکه برای مشورت در کارهای مهم خویش در آنجا اجتماع می کردند و آن خانه را «دار الندوه» نامیدند.

این جریان هم که پیش آمد، قریش بزرگان خود را خبر کرده تا برای تصمیم قطعی درباره محمد (صلی الله علیه و آله) به شور و گفتگو بپردازند، و قانونشان هم این بود که افراد پایین تر از چهل سال حق ورود به «دار الندوه» را نداشتند. محدث بزرگوار مرحوم طبرسی (ره) دنباله ماجرا را این گونه نقل کرده و می نویسد:

برای مشورت در این کار چهل نفر از بزرگان در دار الندوه جمع شدند و چون خواستند وارد شور و مذاکره شوند دربان دارالندوه پیرمردی را دید که با قیافه ای جالب و ظاهر الصلاح دم در آمده و اجازه ورود به مجلس را می خواهد و چون از او پرسید: تو کیستی؟

جواب داد: من پیرمردی از اهل نجد هستم که وقتی از اجتماع شما با خبر شدم برای هم فکری و مشورت با شما خود را به اینجا رساندم شاید بتوانم کمک فکری در این باره به شما بنمایم، دربان موضوع را به اطلاع اهل مجلس رسانده و اجازه ورود پیر نجدی به مجلس صادر گردید.

و این پیرمرد کسی جز شیطان و ابلیس نبود که طبق روایت به این صورت درآمده و خود را به مجلس رسانده بود. در این وقت ابو جهل به سخن آمده گفت: ما اهل حرم خداییم که در هر سال دو بار اعراب به شهر ما می آیند و ما را گرامی می دارند و کسی را در ما طمع نیست و پیوسته چنان بودیم تا اینکه محمد بن عبد الله در میان ما نشو و نما کرد و ما او را به خاطر صلاح و راستی و درستی «امین» خواندیم و چون به مقام و مرتبه ای رسید مدعی نبوت شد و گفت: از آسمانها برای من خبر می آورند و به دنبال آن خردمندان ما را سفیه و بی خرد خواند و خدایان ما را دشنام داد و جوانانمان را تباه ساخت و جماعت ما را پراکنده نمود و چنین پندارد که هر که از ما مرده در دوزخ است و بر ما چیزی از این دشوارتر نیست و من درباره او فکری به نظرم رسیده!

گفتند: چه فکری؟

گفت: نظر من آن است که مردی را بگماریم تا او را به قتل برساند! در آن وقت بنی هاشم اگر خونبهای او را خواستند به جای یک خونبها ده خونبها می پردازیم!

پیرمرد نجدی گفت: این رای درستی نیست!

گفتند: چرا؟

گفت: به خاطر آنکه بنی هاشم قاتل او را هر که باشد خواهند کشت و هیچ گاه حاضر نمی شوند قاتل محمد زنده روی زمین راه برود و در این صورت کدام یک از شما حاضر است اقدام به چنین کاری بکند و جان خود را در این راه بدهد! وانگهی اگر کسی هم حاضر به این کار بشود این کار منجر به جنگ و خونریزی میان قبایل مکه شده و در نتیجه فانی و نابود خواهید شد.

دیگری گفت: من فکر دیگری کرده ام و آن این است که او را در خانه ای زندانی کنیم و همچنان غذای او را بدهیم باشد تا در همانخانه مرگش فرا رسد چنانکه زهیر و نابغه و امریء القیس (شاعران معروف عرب) کردند.

پیرمرد نجدی گفت: این رای بدتر از آن اولی است!

گفتند: چرا؟

گفت: به خاطر آنکه بنی هاشم هیچ گاه این کار را تحمل نخواهند کرد و اگر خودشان به تنهایی هم از عهده شما برنمایند در موسمه های زیارتی که قبایل دیگر به مکه می آیند از آنها استمداد کرده او را از زندان بیرون می آورند!

سومی گفت: او را از شهر خود بیرون می کنیم و با خیالی آسوده به پرستش خدایان خود مشغول می شویم.

شیطان محفل مزبور گفت: این رای از آن هر دو بدتر است!

پرسیدند: چرا؟

گفت: برای آنکه شما مردی را با این زیبایی صورت و بیان گرم و فصاحت لهجه به دست خود به شهرها و میان قبایل می فرستید و در نتیجه، وی آنها را با بیان خود جادو کرده پیرو خود می سازد و چندی نمی گذرد که لشکری بی شمار را بر سر شما فرو خواهد ریخت!

در این وقت حاضرین مجلس سکوت کرده دیگر کسی سخنی نگفت و همگی در فکر فرو رفته متحیر ماندند و رو بدو کرده گفتند: پس چه باید کرد؟

شیطان مجلس گفت: یک راه بیشتر نیست و جز آن نیز کار دیگری نمی توان کرد و آن این است که از هر تیره و قبیله ای از قبایل و تیره های عرب حتی از بنی هاشم یک مرد را انتخاب کنید و هر کدام شمشیری به دست گیرند و یک مرتبه بر او بتازند و همگی بر او شمشیر بزنند و در قتل او شرکت جویند و بدین ترتیب خون او در میان قبایل عرب پراکنده خواهد شد و بنی هاشم نیز که خود در قتل او شرکت داشته اند نمی توانند مطالبه خونش را

بکنند و بناچار به گرفتن خونبها راضی می شوند و در آن صورت به جای یک خونبها سه خونبها می دهید! گفتند: آری ده خونبها خواهیم داد! این سخن را گفته و همگی رای پیرمرد را تصویب نموده گفتند: بهترین رای همین است. و بدین منظور از بنی هاشم نیز ابو لهب را با خود همراه ساخته و از قبایل دیگر نیز از هر کدام شخصی را برای این کار برگزیدند.

هجرت رسول خدا صلی الله علیه و آله

ده نفر یا به نقلی پانزده نفر که هر یک یا دو نفر آنها از قبیله ای بودند شمشیرها و خنجرها را آماده کرده و به منظور کشتن پیامبر اسلام شبانه به پشت خانه رسول خدا (صلی الله علیه و آله) آمدند و چون خواستند وارد خانه شوند، ابو لهب مانع شده گفت:

در این خانه زن و کودک خفته اند و من نمی گذارم شما شبانه با این وضع به خانه بریزید زیرا ترس آن هست که در گیر و دار حمله به اتاق و بستر محمد بچه یا زنی زیر دست و پا و یا شمشیرها کشته شود و این ننگ برای همیشه بر دامن ما بماند، باید شب را در اطراف خانه بمانیم و پاس دهیم و همین که صبح شد نقشه خود را عملی خواهیم کرد.

از آن سو جبرئیل بر پیغمبر نازل شد و توطئه مشرکین را در ضمن آیه «وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ وَيَمْكُرُونَ وَيَمْكُرُ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ» (1) به اطلاع آن حضرت رسانید، رسول خدا (صلی الله علیه و آله) که به گفته جمعی از مورخین خود را برای مهاجرت به یثرب از پیش آماده کرده و مقدمات کار را فراهم نموده بود تصمیم گرفت همان شب از مکه خارج شود، اما این کار خطرهایی را هم در پیش داشت که مقابله با آنها نیز پیش بینی شده بود.

زیرا با توجه به اینکه خانه های مکه در آن زمان عموماً دیوارهای بلند نداشته و مردم از خارج خانه می توانستند رفت و آمد افراد خانه را زیر نظر بگیرند، رسول خدا (صلی الله علیه و آله) باید مردی را به جای خود در بستر بخواباند تا مشرکین نفهمند او در بستر مخصوص خود نیست و کار به تعویق نیفتد، البته انتخاب چنین فردی آسان نبود. زیرا این مرد باید شخصی فداکار و از جان گذشته و مؤمن و از نظر خلقیات و حرکات نیز همانند رسول خدا (صلی الله علیه و آله) باشد و تمام خطرهای این کار را بپذیرد.

پیغمبر به فرمان خدا، حضرت علی (علیه السلام) را برای این کار انتخاب کرد و راستی هم کسی جز حضرت علی (علیه السلام) نمی توانست این مأموریت خطیر را انجام دهد و تا این حد به خدا و پیغمبرش ایمان داشته و در این راه فداکار باشد. در روایات آمده که وقتی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) جریان را به حضرت علی (علیه السلام) گزارش داد و به او فرمود: تو امشب باید در بستر من بخوابی تا من از شهر مکه خارج شوم تنها سؤالی که حضرت علی (علیه السلام) از رسول خدا کرد این بود که پرسید: اگر من این کار را بکنم جان شما سالم می ماند؟

رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمود: آری.

حضرت علی (علیه السلام) سخنی دیگر نگفت و لبخندی زد - که کنایه از کمال رضایت او بود - و به دنبال انجام

ماموریت رفت و دیگر از سرنوشت خود سؤال نکرد که آیا من در چه وضعی قرار خواهم گرفت و بر سر من چه خواهد آمد.

و راستی این یکی از بزرگترین فضایل حضرت علی (علیه السلام) ست که مفسران اهل سنت نیز در کتابهای خود ذکر کرده و بیشتر آنها گویند این آیه شریفه که خدا فرمود: «وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ» (2) درباره حضرت علی (علیه السلام) و فداکاری او در آن شب نازل شده و غزالی و ثعلبی و دیگران نقل کرده اند که در آن شب خدای تعالی به جبرئیل و میکائیل وحی کرد که من میان شما دو تن ارتباط برادری برقرار کردم و عمر یکی را درازتر از دیگری قرار دادم کدام یک از شما حاضر است عمر خود را فدای عمر دیگری کند؟

هیچ یک از آن دو حاضر به این گذشت و فداکاری نشدند، خدای تعالی به آن دو وحی کرد: چرا مانند علی بن ابیطالب نبودید که میان او و محمد برادری برقرار کردم و علی به جای او در بسترش خوابید و جان خود را فدای محمد کرد، اکنون هر دو به زمین فرود آیید و او را از دشمن حفظ کنید، جبرئیل بالای سر علی آمد و میکائیل پایین پای او و جبرئیل می گفت: به به! ای علی! تویی آنکس که خداوند به وجود تو به فرشتگان خویش می بالد! آن گاه خدای عز و جل این آیه را نازل فرمود: «مِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي...» تا به آخر. (3)

باری رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به علی فرمود: در بستر من بخواب و پارچه مخصوص مرا - که یک برد سبز بود - بر سر بکش.

حضرت علی (علیه السلام) ماموریت دیگری هم پیدا کرد که خود فضیلت بزرگ دیگری برای او محسوب می شود و آن رد ودایع و امانت هایی بود که مردم مکه نزد رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به امانت گذارده بودند و امیر المؤمنین (علیه السلام) مامور شد سه روز در مکه بماند تا آن امانتها را به صاحبانش بازگردانده و سپس چند تن از زنان را هم که در مکه بودند و از نزدیکان آن حضرت و رسول خدا (صلی الله علیه و آله) بودند با خود به یثرب منتقل کند.

موضوع دیگری را که پیغمبر خدا پیش بینی کرد، مسیری بود که برای رفتن به یثرب انتخاب نمود، زیرا بخوبی معلوم بود که چون مشرکین از خروج آن حضرت مطلع شوند با تمام قوایی که در اختیار دارند در صدد تعقیب و دستگیری آن حضرت برمی آیند و رسول خدا (صلی الله علیه و آله) باید راهی را انتخاب کند و به ترتیبی خارج شود که دشمنان نتوانند او را پیدا کرده و به مکه بازگردانند.

برای این منظور هم شبی که از مکه خارج شد به جای آنکه راه معمولی یثرب را در پیش گیرد و اساسا به سمت شمال غربی مکه و ناحیه یثرب برود، راه جنوب غربی را در پیش گرفت و خود را به غار معروف به «غار ثور» رسانید و سه روز در آن غار ماند آن گاه به سوی مدینه حرکت کرد.

ابن هشام می نویسد: ساعتی که رسول خدا (صلی الله علیه و آله) خواست تصمیم خود را در هجرت از مکه عملی سازد به خانه ابو بکر آمد و او را برداشته از در کوچکی که در پشت خانه ابو بکر بود، به سوی غار ثور حرکت کردند غار مزبور در کوهی در قسمت جنوبی مکه قرار داشت، شب هنگام بدانجا رسیدند و هر دو وارد غار شدند.

ابو بکر به فرزندش عبد الله دستور داد در مکه بماند و اخبار مکه و قریش را هر شب به اطلاع او در همان غار برساند و از آن سو غلام خود عامر بن فهیره را مامور کرد تا گوسفندان او را به عنوان چرانیدن به آن حدود ببرد و شب هنگام آنها را به در غار سوق دهد تا بتوانند از شیر و یا احیانا از گوشت آنها در صورت امکان استفاده کنند، و برای اینکه رد پای عبد الله بن ابی بکر هم که شبها به غار می آمد از بین برود و اثر پایی از او به جای نماند عامر بن فهیره هر روز صبح گوسفندان را از همان راهی که عبد الله آمده بود و در همان مسیر به چرا می برد.

ولی با تمام این احوال جریانات بعدی نشان داد آن ایمانی را که حضرت علی (علیه السلام) سبب به رسول خدا (صلی الله علیه و آله) و آینده درخشان او داشت ابو بکر دارای آن ایمان نبود و هنگامی که از درون غار چشمش به مشرکین قریش افتاد که در تعقیب آنان به در غار آمده بودند اضطراب و اندوه او را فرا گرفت تا جایی که مطابق آیه کریمه قرآنی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) بدو گفت: «لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا...» - اندوهگین مباش که خدا با ماست!

و با مقایسه این آیه با آیه «وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِي نَفْسَهُ...» صدق گفتار ما بخوبی روشن می شود. و به هر صورت هنگامی که قریش در اطراف خانه نشسته و خود را برای قتل آن حضرت آماده می کردند، رسول خدا (صلی الله علیه و آله) نیز در میان تاریکی از خانه خارج شد و شروع کرد به خواندن سوره یاسین تا آیه «وَجَعَلْنَا مِن بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ» آن گاه مشتی خاک برداشته و بر سر آنها پاشیده و رفت.

در این وقت شخصی از آنجا گذشت و از آنها پرسید: آیا اینجا منتظر چه هستید؟
گفتند: منتظر محمد!

گفت: خداوند ناامید و ناکامتان کرد به خدا محمد رفت و بر سر همه شما خاک ریخت، مشرکین بلند شده از دیوار سر کشیدند و چون بستر آن حضرت را به حال خود دیدند با هم گفتند: نه! این محمد است که در جای خود خفته و این هم برد مخصوص او است و دیگری جز او نیست!

مشرکین قریش چه کردند؟

قریش آن شب را تا به صبح پشت دیوار خانه پاس دادند و از آنجا که نمی توانستند آسوده بنشینند و کینه و عداوتشان با رسول خدا (صلی الله علیه و آله) مانند آتشی از درونشان شعله می کشید گاه گاهی سنگ روی بستر پیغمبر می انداختند و حضرت علی (علیه السلام) آن سنگها را بر سر و صورت و سینه خریداری می کرد اما حرکتی که موجب تردید آنها شود و یا بفهمند که دیگری به جای محمد (صلی الله علیه و آله) خوابیده است نمی کرد. گاه گاهی هم برای اینکه شب را بگذرانند با هم گفتگو می کردند و چون کار حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) را پایان یافته می دانستند زبان به تمسخر و استهزا گشوده و گفته های او را به صورت مسخره بازگو می نمودند، ابو جهل گفت:

- محمد خیال می کند اگر شما پیروی او را بکنید سلطنت بر عرب و عجم را به دست خواهید آورد، و بعد هم که مردید دوباره زنده خواهید شد و باغهایی مانند باغهای اردن (و شام) به شما خواهند داد ولی اگر از او پیروی نکردید کشته خواهید شد و وقتی شما را زنده می کنند آتشی برایتان برپا خواهند کرد که در آن بسوزید! و شاید دیگران هم در تایید گفتار او سخنانی گفتند و به هر ترتیبی بود شب را سپری کردند و همین که صبح شد و برای حمله به خانه ریختند ناگهان علی بن ابیطالب را دیدند که از میان بستر رسول خدا (صلی الله علیه و آله) بیرون آمد و از جا برخاست، و بر روی آنها فریاد زد و گفت: چه خبر است؟
مشرکین به جای خود خشک شده با کمال تعجب پرسیدند: محمد کجاست؟

علی فرمود: مگر مرا به نگهبانی او گماشته بودید؟ مگر شما او را به بیرون کردن از شهر تهدید نکردید؟ او هم به پای خود از شهر شما بیرون رفت.

اینان که در برابر عملی انجام شده و کاری از دست رفته قرار گرفته بودند ابتدا ابو لهب را به باد کتک گرفته به او گفتند: تو بودی که ما را فریب دادی و مانع شدی تا ما سر شب کار را یکسره کنیم سپس با سرعت به این طرف و آن طرف و کوه و دره های مکه به جستجوی محمد رفتند.

و در پاره ای از روایات آمده که در میان قریش مردی بود ملقب به «ابو کرز» که از قبیله خزاعه بود و در شناختن رد پای افراد مهارتی بسزا داشت از این رو چند نفر به دنبال او رفته و از وی خواستند رد پای محمد را بیابد. ابو کرز اثر قدمهای رسول خدا (صلی الله علیه و آله) را از در خانه آن حضرت نشان داد و به دنبال آن همچنان پیش رفتند تا جایی که ابو بکر به آن حضرت ملحق شده بود (5) گفت: در اینجا ابی قحافه یا پسرش نیز به او ملحق شده! اینان به دنبال جای پاها همچنان تا در غار پیش آمدند.

در غار ثور

از آن سو رسول خدا (صلی الله علیه و آله) و ابو بکر در غار آرمیده و از شکافی که وارد شده بودند بیابان و صحرا را می نگریستند و خدای تعالی برای گم شدن رد پای رسول خدا (صلی الله علیه و آله) عنکبوتی را مامور کرده بود تا بر در غار تار بتند، و کبکهای را فرستاد تا آنجا تخم بگذارند و به هر ترتیبی بود وقتی مشرکین به در غار رسیدند، ابو کرز نگاه کرد دید رد پاها قطع شده از این رو همان جا ایستاد و گفت:

- محمد و رفیقش از اینجا نگذشته و داخل این غار هم نشده اند زیرا اگر به درون آن رفته بودند این تارها پاره می شد و این تخم کبکها می شکست، دیگر نمی دانم در اینجا یا به زمین فرو رفته اند و یا به آسمان صعود کرده اند! مشرکین دوباره در بیابان پراکنده شدند و هر کدام برای پیدا کردن رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به سویی رفتند و برخی در حوالی غار به جستجو پرداختند. اینجا بود که ابو بکر ترسید و مضطرب شد و چنانکه خدای تعالی در سوره توبه (آیه 39) فرموده است: رسول خدا (صلی الله علیه و آله) برای اطمینان خاطرش بدو فرمود: «لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا...» محزون مباش که خدا با ماست و در پاره ای از روایات است که با این حال مطمئن نشد، در این وقت یکی از مشرکین رو به روی غار نشست تا بول کند پیغمبر به ابو بکر فرمود: اگر اینها ما را می دیدند این مرد این گونه برابر غار برای بول کردن نمی نشست. و در روایت دیگری است که چون دید ابو بکر آرام نمی شود بدو فرمود: بنگر - و از طریق اعجاز دریایی و کشتی را بدو نشان داد که در یک سوی غار بود - و بدو فرمود: اگر اینها داخل غار شدند ما سوار بر این کشتی شده و خواهیم رفت.

باری رسول خدا (صلی الله علیه و آله) سه روز همچنان در غار بود و در این مدت چند نفر بودند که از محل اختفای رسول خدا (صلی الله علیه و آله) مطلع بودند و برای آن حضرت و ابو بکر غذا می آوردند و اخبار مکه را به اطلاع آن حضرت می رساندند، یکی حضرت علی (علیه السلام) بود که مطابق چند حدیث هر روزه بدانجا می آمد و سه شتر و دلیل راه به منظور هجرت به مدینه برای آن حضرت و ابو بکر و غلام او تهیه کرد و دیگری غلام ابو بکر عامر بن فهیره بود، چنانکه در پاره ای از تواریخ آمده است.

راه امن شد

سه روز رسول خدا (صلی الله علیه و آله) در غار ماند و در این سه روز مشرکین قریش جاهایی را که احتمال می دادند پیغمبر خدا بدانجا رفته باشد زیر پا گذاردند و چون اثری از آن حضرت نیافتند تدریجا مایوس شده و موقتا از جستجو و تفحص منصرف شدند اما جایزه بسیار بزرگی برای کسی که محمد را بیابد تعیین کردند و آن جایزه «صد شتر» بود و راستی هم برای اعراب آن زمان که همه ثروت و سرمایه شان در شتر خلاصه می شد، جایزه بسیار بزرگی بود.

یاس مشرکین از یافتن محمد (صلی الله علیه و آله) سبب شد که راهها امن شود و پیغمبر خدا طبق طرح قبلی بتواند از غار بیرون آمده و به سوی مدینه حرکت کند.

چنانکه قبلا اشاره شد برای این کار به دو چیز احتیاج داشتند یکی مرکب و دیگری راهنما و دلیل راه، که آنها را حتی المقدور از بی راهه ببرد، مطابق آنچه سیوطی در کتاب در المنثور از ابن مردویه و دیگران نقل کرده، حضرت علی (علیه السلام) این کارها را انجام داد و سه شتر برای آنها خریداری کرده و دلیل راهی نیز برای ایشان اجیر کرد و روز سوم آنها را بر در غار آورد و رسول خدا (صلی الله علیه و آله) بدین ترتیب به سوی مدینه حرکت کرد، و مطابق نقل ابن هشام و دیگران ابو بکر قبلا سه شتر برای انجام این منظور آماده کرده بود و شخصی را هم به نام عبد الله بن ارقط (یا اریقط) - که خود از مشرکین بود اما بدان وسیله خواستند مورد سوء ظن قرار نگیرند - اجیر کردند، و اسماء دختر ابو بکر نیز برای ایشان آذوقه آورد.

اما همگی اینان با مختصر اختلافی نوشته اند: هنگامی که رسول خدا (صلی الله علیه و آله) خواست حرکت کند ابو بکر یا عبد الله ابن ارقط شتر را پیش آوردند که آن حضرت سوار شود ولی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) از سوار شدن خودداری کرد و فرمود شتری را که از آن من نیست سوار نمی شوم و سرانجام پس از مذاکره رسول خدا (صلی الله علیه و آله) آن شتر را از ابو بکر خریداری کرد و آنگاه سوار آن شد و به راه افتادند.

سراقه در تعقیب رسول خدا

سراقه بن مالک - یکی از افراد سرشناس مکه و سوارکاران عرب در زمان خود بود - گوید: من با افراد قبیله خود دور هم نشسته بودیم که مردی از همان قبیله از راه رسید و در برابر ما ایستاده گفت: به خدا سوگند من سه نفر را دیدم که به سوی یثرب می رفتند گمان من این است که محمد و همراهانش بودند! من دانستم راست می گوید اما برای اینکه آنها که این حرف را شنیدند به طمع جایزه بزرگ قریش به سوی یثرب به راه نیفتند بدو گفتم: نه آنها محمد و همراهانش نبوده اند بلکه آنان افراد فلان قبیله اند که در تعقیب گمشده خود می گشته اند!

آن مرد که این حرف را از من شنید، باور کرد و گفت: شاید چنین باشد که می گویی و به دنبال کار خود رفت و دیگران هم سرگرم گفتگوی خود شدند، اما من پس از اندکی تأمل برخاسته به خانه آمدم و اسب خود را زین کرده و شمشیر و نیزه‌ام را برداشته بسرعت راه مدینه را در پیش گرفتم و سرانجام خود را به رسول خدا (صلی الله علیه و آله) و همراهانش رساندم اما همین که خواستم به آنها نزدیک شوم دستهای اسب به زمین فرو رفت و من از بالای سر اسب به سختی به زمین افتادم و این جریان دو یا سه بار تکرار شد و دانستم که نیروی دیگری نگهبان و محافظ آن حضرت است و مرا بدو دسترسی نیست از این رو توبه کرده بازگشتم.

و در حدیثی که احمد و بخاری و مسلم و دیگران نقل کرده‌اند همین که سراقه بدانها نزدیک شد، ابو بکر ترسید و با وحشت به رسول خدا (صلی الله علیه و آله) عرض کرد: یا رسول الله دشمن به ما رسید! حضرت فرمود: نترس خدا با ماست! و برای دومین بار از ترس گریست و گفت: تعقیب کنندگان به ما رسیدند! حضرت او را دلداری داده و درباره سراقه نفرین کرد و همان سبب شد که اسب سراقه به زمین خورده و سراقه بیفتد... تا به آخر.

معجزه‌ای از رسول خدا (صلی الله علیه و آله)

در علم کلام در جای خود ثابت شده که پیغمبر الهی کسی است که دارای معجزه باشد و بتواند به اذن خدا کارهایی را که دیگران نمی توانند انجام دهند و از نظر عقل نیز محال نباشد بدون اسباب و علل مادی و ظاهری از طریق اعجاز و خرق عادت انجام دهد (چنانچه در داستان معراج به آن اشاره شد). پیغمبر اسلام (صلی الله علیه و آله) نیز دارای معجزات زیادی بوده که برخی از آنها در صفحات گذشته ذکر شده و در صفحات آینده نیز برخی را خواهید خواند و از جمله معجزاتی که در طول راه مدینه از آن حضرت دیده شد، داستان گوسفند ام معبد است که مورخین و اهل حدیث ذکر کرده اند. گفته اند: همچنان که رسول خدا (صلی الله علیه و آله) و همراهان به سوی مدینه می رفتند چشمشان از دور به خیمه‌ای افتاد و آنان برای تهیه آذوقه راه خود را به جانب آن خیمه کج کردند و چون بدانجا رسیدند زنی را در آن خیمه دیدند که با اثاثیه اندکی که داشت در میان آن خیمه نشسته و گوسفند لاغری هم در پشت آن خیمه بسته است.

از آن زن که نامش ام معبد بود گوشت و خرمایی خواستند تا به آنها بفروشد و پولش را بگیرد ولی او گفت: به خدا سوگند خوراکی در خیمه ندارم و گرنه هیچ گونه مضایقه ای از پذیرایی شما نداشتم و نیازمند پول آن هم نبودم، رسول خدا (صلی الله علیه و آله) بدان گوسفند نگاه کرد و فرمود: ای ام معبد این گوسفند چیست؟ جواب داد: این گوسفند به علت ناتوانی و ضعف نتوانسته به دنبال گوسفندان دیگر به چراگاه برود.

رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمود: آیا شیر دارد؟

ام معبد: این گوسفند ضعیفتر از آن است که شیری داشته باشد!

رسول خدا (صلی الله علیه و آله) پیش آمد و دست بر پستانهای گوسفند گذارد و نام خدای تعالی را بر زبان جاری کرد و درباره گوسفندان ام معبد دعا کرد و سپس دستی بر پستان گوسفند کشید و ظرفی طلبید و شروع به دوشیدن شیر کرد تا آن قدر که آن ظرف پر شده نوشید، آن گاه دوباره دوشید و به همراهان خود داد تا همگی

سیر و سیراب شدند و در پایان نیز ظرف را پر کرده پیش آن زن گذارد و پول آن شیر را به ام معبد داده و رفتند. چیزی نگذشت که شوهر او آمد و چون شیر نزد همسرش دید با تعجب پرسید: این شیر از کجاست؟ زن در جواب گفت: مردی این چنین بر اینجا گذشت و داستان را گفت، و چون اوصاف رسول خدا (صلی الله علیه و آله) را برای شوهرش تعریف کرد آن مرد گفت: به خدا این همان کسی است که قریش و صفش را می گفتند و ای کاش من او را می دیدم و همراهش می رفتم و در آینده نیز اگر بتوانم این کار را خواهم کرد.

در محله قباء

«قباء» نام جایی است در نزدیکی مدینه که فاصله اش تا شهر مدینه حدود دو فرسخ یا کمی بیشتر بوده و اکنون نیز مسجد بسیار زیبایی که اساس آن را رسول خدا (صلی الله علیه و آله) پی ریزی کرده است در آنجا وجود دارد و اطراف آن را باغهایی سرسبز فرا گرفته.

کاروانهایی که سابقا از راه مکه به مدینه می آمدند از آنجا می گذشتند و سر راه آنها بود، رسول خدا (صلی الله علیه و آله) اصله راه مکه تا یثرب را پیمود و بیشتر شبها راه می رفتند تا هم از دشمن محفوظ مانده و هم از گرمای طاقت فرسای صحرای حجاز آسوده باشند و بدین ترتیب تا نزدیکی مدینه رسیدند. از آن سو مردم مدینه که بیشتر به اسلام گرویده بودند ولی پیغمبر بزرگوار خود را ندیده بودند، وقتی شنیدند آن حضرت به سوی یثرب حرکت کرده به اشتیاق دیدار پیغمبر خود هر روز صبح از خانه ها بیرون آمده و تا نزدیکی های ظهر به انتظار می نشستند و چون مایوس می شدند به خانه خود باز می گشتند. روزی که حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) وارد «قباء» شد نزدیکی های ظهر بود و مردم «قبا» که مایوس شده بودند به خانه ها رفتند اما یکی از یهودیان که هنوز در جای بلندی نشسته و سمت مکه را می نگریست ناگهان چشمش به چند نفر افتاد که از راه رسیدند و در زیر درختی آرمیدند، حدس زد که افراد تازه وارد پیغمبر اسلام و همراهان او باشند از این رو فریاد زد:

ای فرزندان «قبیله» (6) آن کسی که روزها به انتظارش بودید وارد شد!

حدس او به خطا نرفته بود و مسافران تازه وارد همان رسول خدا (صلی الله علیه و آله) و همراهان بودند. مردم که این صدا را شنیدند دسته دسته بیرون ریختند و به طرف همان جایی که پیغمبر خدا وارد شده بود هجوم آوردند و رسول خدا (صلی الله علیه و آله) را به خانه بردند. مشهور آن است که پیغمبر اسلام به خانه مردی به نام کلثوم بن هدم - که از قبیلہ بنی عمرو بن عوف بود - وارد شده و در آنجا منزل کرد، و ابو بکر نیز در خانه مرد دیگری منزل کرد.

روزی که حضرت از غار ثور حرکت کرد بر طبق گفتار بسیاری از مورخین روز اول ماه ربیع الاول و روز ورود به «قباء» روز دوازدهم همان ماه بود - که فاصله مکه تا قباء را دوازده روز طی کرده بودند - و در اینکه چند روز در قباء توقف کرد اختلافی در روایات هست و بسیاری گفته اند سه روز در قباء بود تا حضرت علی (علیه السلام) و زنهایی که همراهش بودند به آن حضرت ملحق شده و روز چهارم به سوی خود شهر مدینه حرکت کرد و در پاره ای از روایات دوازده روز و پانزده روز نوشته اند و آنچه از نظر مورخین مسلم است این مطلب است که توقف آن حضرت

بیشتر به خاطر آمدن حضرت علی (علیه السلام) بود و انتظار ورود او را می‌کشید، و حتی در چند حدیث است که ابو بکر در فاصله آن چند روز به مدینه آمد و چون به قباء بازگشت به رسول خدا (صلی الله علیه و آله) عرض کرد: مردم شهر منتظر مقدم شما هستند و زودتر حرکت کنید، اما رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمود: منتظر علی هستم و تا او نیاید به شهر نخواهم رفت و چون ابو بکر گفت: آمدن علی طول می‌کشد! فرمود: نه به همین زودی خواهد آمد.

ورود حضرت علی (علیه السلام)

چنانکه گفته شد طبق قول مشهور سه روز از ورود رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به قباء گذشته بود که علی (علیه السلام) نیز از مکه آمد و بدان حضرت ملحق شد و به گفته ابن هشام پیغمبر (صلی الله علیه و آله) روز دوشنبه وارد قباء شد و روز جمعه از آنجا به سوی مدینه حرکت کرد، علی (علیه السلام) در این چند روزه طبق دستور رسول خدا (صلی الله علیه و آله) امانتهای مردم را که نزد آن حضرت گذارده بودند به صاحبانشان بازگرداند و «فواطم» یعنی فاطمه دختر رسول خدا و فاطمه بنت اسد مادر آن بزرگوار و فاطمه دختر زبیر را برداشته و به سوی مدینه حرکت کرد.

به گفته برخی از مورخین چند زن و مرد دیگر نیز که از ماجرا مطلع شدند بدانها ملحق شده یک کاروان کوچکی تشکیل داده به راه افتادند و خدا می‌داند که علی (علیه السلام) در این راه چه فداکاریها و گذشتی از خود نشان داد تا جایی که هفت تن از سوارکاران قریش وقتی از حرکت آنها مطلع شده به تعقیب آنان پرداخته و در صد برآمدند آنها را به مکه بازگردانند و در نزدیکی «ضجنان» به ایشان رسیدند و چون علی (علیه السلام) آنها را دیدار کرده و از قصدشان با خبر شد شمشیر خود را به دست گرفته یک تنه به جنگشان آمد و با شجاعت عجیبی که از خود نشان داد یک تن از ایشان را با شمشیر دو نیم کرده آن شش تن دیگر را فراری داد و به همراهان خود دستور داد کاروان را حرکت دهند و چون به مدینه وارد شد رسول خدا (صلی الله علیه و آله) بدو مژده داد که آیات «الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ...» تا آخر (سوره آل عمران، آیات 195 - 191) در شان او و همراهانش نازل گردیده است.

و خود رسول خدا (صلی الله علیه و آله) در این چند روزی که در محله قباء بود شالوده مسجد آنجا را ریخت و بنای نخستین مسجد را در مدینه پی‌ریزی کرد و اتمام آن را موکول به بعد نمود، و سپس به سوی مدینه حرکت فرمود.

ورود به مدینه

هنگامی که رسول خدا (صلی الله علیه و آله) ز قباء حرکت کرد رؤسای قبایلی که خانه هاشان سر راه آن حضرت بود همگی از خانه های خود بیرون آمده و چون پیغمبر اکرم به محله آنان وارد می شد تقاضا می کردند که در محله آنان فرود آید و منزل کند ولی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) در پاسخ همه می فرمود: جلوی شتر را باز کنید و او را رها کرده به حال خود بگذارید که او مامور است - یعنی هر کجا او فرود آمد و زانو زد من همانجا فرود خواهم آمد - .

و بدین ترتیب از محله بنی سالم، بنی بیاضه، بنی ساعده، بنی حارث و بنی عدی عبور کرد و در هر یک از محله های مزبور بزرگان شان سر راه بر آن حضرت گرفته و تقاضای نزول او را داشتند و رسول خدا (صلی الله علیه و آله) همان جواب را می داد تا چون به محله بنی مالک بن نجار و همان جایی که اکنون مسجد النبی قرار دارد رسید شتر آن حضرت زانو زد و خوابید، پیغمبر (صلی الله علیه و آله) پرسید: این زمین از کیست؟

عرض کردند: اینجا متعلق به دو فرزند یتیم «عمرو» که نامشان سهل و سهیل است، می باشد و پس از مذاکره با سرپرست آن دو که شخصی به نام معاذ بن عفرأ بود آنجا را از او خریداری کرده و مسجد مدینه را در همانجا بنا کردند، و در اطراف آن نیز اتاقهایی برای رسول خدا و همسران آن حضرت ساختند به شرحی که خواهد آمد. تنها توقف کوتاهی که رسول خدا (صلی الله علیه و آله) در سر راه خود در میان قبایل نامبرده داشت نزد بنی سالم بود که چون هنگام ظهر بود در میان ایشان فرود آمد و چون مصادف با روز جمعه بود، و آنها نیز قبلاً مسجدی برای خود بنا کرده بودند پیغمبر خدا نخستین نماز جمعه را در میان آنها خواند و بدین ترتیب نخستین خطبه را نیز در مدینه همانجا ایراد فرمود.

عبد الله بن ابی، رئیس منافقین مدینه

در شهر یثرب مرد ثروتمند و بانفوذی بود به نام عبد الله بن ابی بن ابی سلول که مورد احترام هر دو قبیله اوس و خزرج بود و پیش از این نام او را ذکر کردیم و مردم یثرب که از اختلاف و زد و خورد خسته شده بودند قبل از آنکه مسلمان شوند به فکر افتاده بودند تا این مرد را بر خود فرمانروا سازند و همگی از او اطاعت کرده و به اختلاف و خونریزی میان خود خاتمه دهند، و با طلوع و انتشار اسلام در یثرب و ورود رسول خدا (صلی الله علیه و آله) بدان شهر این برنامه به هم خورد و مردم گرد شمع وجود آن حضرت را گرفته و به برکت آن بزرگوار اختلافها به یک سو رفت.

عبد الله بن ابی از این پیش آمد سخت ناراحت و دلگیر بود زیرا با ظهور اسلام و ورود پیامبر بزرگوار اسلام بدان شهر برنامه ریاست و فرمانروایی او به هم خورد و از بین رفت از این رو هنگامی که رسول خدا (صلی الله علیه و آله) از میان قبیله او عبور می کرد با آستین جلوی بینی خود را گرفت تا گرد و غباری که بلند شده بود در بینی او نرود و با ناراحتی پیش آمده بر خلاف قبایل دیگر گفت:

به نزد آنها که تو را گول زده و بدین شهر آورده اند برو و بر آنان فرود آی!

سعد بن عبادہ کہ در رکاب رسول خدا (صلی اللہ علیہ وآلہ) بود - و پیش از این نیز نامش مذکور شد - ترسید مبادا سخنان بی ادبانه و زننده وی در روح پاک و لطیف رسول خدا (صلی اللہ علیہ وآلہ) اثر کند از این رو به عنوان عذرخواهی از جسارت و بی ادبی آن مرد پیش آمده و معروض داشت: یا رسول اللہ مبادا بی ادبی و جسارت این مرد دل شما را آزرده سازد او را به حال خود بگذارید، زیرا ما می‌خواستیم او را فرمانروای خود سازیم و چون اکنون مشاهده می‌کند که ریاست و فرمانروایی از دست او رفته ناراحت و نگران است، و از دست رفتن این مقام خود را از شما می‌بیند.

در خانه ابی ایوب

و بالجمله وقتی شتر رسول خدا (صلی اللہ علیہ و آلہ) در آن محله زانو زد کسانی که در آن اطراف خانه داشتند دور پیغمبر را گرفته و هر کدام تقاضا داشتند آن حضرت به خانه آنها وارد شود، در این میان مادر ابو ایوب پیشدستی کرده خورجین و اثاثیه رسول خدا (صلی اللہ علیہ و آلہ) را بغل کرد و به خانه برد و هنگامی که آن حضرت از ماجرا مطلع شد به خانه آنها رفت.

ابوایوب مرد فقیری بود که خانه محقری داشت و از یک ساختمان خشت و گلی دو طبقه ترکیب یافته بود و چون پیغمبر خدا بدانجا وارد شد ابو ایوب به نزد آن حضرت آمده و پیشنهاد کرد رسول خدا (صلی اللہ علیہ و آلہ) طبقه بالا را انتخاب کند چون برای او دشوار بود که بالای سر آن حضرت به سر برد اما رسول خدا همان طبقه پایین را انتخاب کرده فرمود: برای ما و کسانی که به دیدن ما می‌آیند اینجا راحت تر است.

و تا وقتی کار مسجد و اتاق های اطراف آن به پایان رسید آن حضرت در خانه او به سر بردند و سپس به خانه خود رفتند.

پی نوشت‌ها

1. سوره انفال، آیه 30.

2. سوره بقره، آیه 207.

3. برای اطلاع کافی از کتابهای بسیاری از اهل سنت که این حدیث و شان نزول آیه را درباره علی (علیه السلام) ذکر کرده‌اند به کتاب شریف احقاق الحق، (چاپ جدید)، ج 3، صص 44 - 24، مراجعه شود. و ما ان شاء الله تعالی در تاریخ زندگانی امیر المؤمنین (علیه السلام) توضیح بیشتری در این باره برای شما خواهیم داد.

4. احمد بن حنبل یکی از امامان اهل سنت در کتاب مسند خود (ج 1، ص 331) داستان را همین گونه نقل کرده که می‌گوید: علی به جای پیغمبر (صلی اللہ علیہ و آلہ) خوابید در این وقت ابو بکر به خانه رسول خدا (صلی اللہ علیہ و آلہ) آمد و خیال کرد پیغمبر است که خوابیده از این رو صدا زد: یا نبی اللہ، ای پیغمبر خدا - علی (علیه السلام) فرمود: پیغمبر خدا اینجا نیست و به سوی «بئر میمون» - چاه میمون - رفت... و به دنبال آن ابو بکر خود

را به رسول خدا (صلی الله علیه وآله) رسانید و وارد غار گردید.

و طبری - یکی از بزرگترین مورخان ایشان - نیز داستان را به همین گونه (در ج 2، ص 100) با اضافاتی نقل کرده گوید: هنگامی که ابو بکر بالای بستر آمد و علی (علیه السلام) بدو فرمود: پیغمبر رفت. ابو بکر با سرعت بدان سمت که رسول خدا (صلی الله علیه وآله) رفته بود به راه افتاد و هنگامی که پیغمبر (صلی الله علیه وآله) صدای پای او را شنید دانست شخصی در تعقیب او می‌آید در آن تاریکی گمان کرد یکی از مشرکین است از این رو پیغمبر نیز به سرعت خود افزود و همین کار او سبب شد تا بند پیشین نعلین آن حضرت پاره شود و انگشت ابهام پای حضرت به سنگی خورد و شکافت و خون زیادی از آن رفت و با این حال رسول خدا (صلی الله علیه وآله) از ترس شخصی که او را دنبال می‌کرد پیوسته بر سرعت رفتن خود می‌افزود تا آنجا که ابو بکر فریاد زد و رسول خدا (صلی الله علیه وآله) او را شناخت و ایستاد تا ابو بکر نزدیک شد و با یکدیگر به غار رفتند، و از پای پیغمبر همچنان خون می‌رفت... و سیوطی نیز در در المنثور چند حدیث به همین مضمون نقل می‌کند. نگارنده گوید: قرآینی هم در دست هست که رسول خدا (صلی الله علیه وآله) او را از حرکت خود مطلع نساخته بود و خواننده محترم وقتی عمل علی را با عمل ابو بکر مقایسه کند تفاوت دو عمل را خواهد دانست و بزرگترین فضیلتی را که اهل سنت دلیل بر خلافت ابو بکر و فضیلت او گرفته‌اند به اساس آن پی خواهد برد!

5. این قسمت را که مورخین به همین گونه نقل کرده‌اند دلیل خوبی بر صحت نقل احمد و طبری است به شرحی که در صفحات قبل گذشت.

6. «قیله» نام زنی است که مردم مدینه نسبشان به او می‌رسیده.